

تاریکی

صدای اسکار

من، دیشب، همین که اولین منوره‌های آغاز جشن سال نو تو آسمان ترکیدند، تو اتاقم در بیمارستان کودکان سرطانی، چشم‌هایم را روی هم گذاشتم و مُردم. همه‌ی کسانی که من دوستشان دارم در اتاق بودند. مادرم، پدرم و همه‌ی دوستانم. همه‌ی آن‌ها ایستاده بودند و از پنجره‌ی اتاق من به آسمانی نگاه می‌کردند که پر بود از منوره‌های رنگی... یکی گفت: انگار خدا امشب از آسمانش پایین‌تر آمده. و من هرچه نگاه کردم جز آسمان هیچ چیزی ندیدم. دلم می‌خواست تمام این روزها که در انتظار مرگ بر این تخت خوابیده‌ام، چیزهایی را ببینم که در عمر ده ساله‌ام نتوانسته بودم ببینم. اما من قرار بود که بمیرم. همه‌ی ما- در آن اتاق- لبخندهایی روی لب‌هایمان بود. می‌خواستیم هنوز آسمان را نگاه کنیم و خدا را ببینیم، اما دیدیم باید پلک‌هایم را روی هم بگذاریم. لبخندم را از روی پنجره برداشتم و پلک‌هایم را روی هم گذاشتم، آن وقت بود که فهمیدم دیگر مُرده‌ام چون خدا را دیدم که از پشت پنجره مرا می‌نگریست. دیروز کاغذی را بالای سرم گذاشته بودم که روی آن نوشته بودم: "تنها خدا حق دارد بیدارم کند" برای همین آن‌ها می‌گذاشتند که من بخوابم. و باید ساعت‌ها می‌گذشت تا بفهمند که خدا مرا همان ساعت بیدار کرده‌است. همان ساعت که مُرده بودم.

www.leevtheatergroup.com

زنی من برای اولین بار کسی رو می‌بینم، نمی‌دونم چرا یهو به مرگ فکر می‌کنم. به مرگی که منتظر منه و مرگی که منتظر اونه. اون وقت یهو به خودم می‌آم و می‌بینم دارم گریه می‌کنم. توی همین فکرم که یهو به خودم می‌گم: دیوونه، هیچ کدوم از ما که نمی‌دونیم مُردن کی از راه می‌رسه؟ می‌دونی، زندگی همیش خوبه که هیچ‌چیش معلوم نیست. همین وقته که می‌زنم به خنده. به خودم می‌گم: برای چیزی که معلوم نیست گریه نکن، بهش بخند. و می‌ذارم اون طرفم بخنده. می‌ذارم از چشمای هردومون دوباره اشک بیاد. حلال می‌خوام دوتایی باهم بشینیم و بخندیم. برای همین بهت می‌گم: بلند شو، اسکار. بلند شو و برای خندیدن حاضر شو.

اسکار اما من که می‌دونم کی می‌میرم.

زن تو کی می‌میری، اسکار؟

اسکار به همین زودیا.

زن به همین زودیا یعنی به اندازه‌ی گذاشتن پلک‌ها روی هم؟ پس بذار قبلش یه کم، فقط یه کم زندگی کنیم.

- اسکار اگه من چشمامو باز کنم، این جا برای زندگی کردن چی می بینم؟
- زن خوب، این جا آسمون هست با پرنده هایی که توش می پرن. یک کوه بلند که یه مشت ابر روش منتظر باریدنن - تو باریدن بارونو دوست داری، اسکار؟ پس از اون ابرها داره بارون می باره.
- اسکار اما اینا که بودن وقتی من هنوز چشمامو نبسته بودم.
- زن خب، پس بذار ببینیم از اون وقت چی به این چیزها اضافه شده. اون موقع، نزدیک اون کوه، شن ها رو دیده بودی؟
- اسکار شن ها رو؟ نه.
- زن اون شن ها اون جان. همیشه اون جا بودن. حتا وقتی ما نمی دیدیمشون. اما من یه روز اونا رو دیدم. مته تو که عاقبت اونا رو می بینی.
- اسکار تو اونا رو چه جوری دیدیشون؟
- زن یه روز که از اون کوه پایین می اومدم متوجه شدم که راهو اشتباه اومدم. می خواستم برگردم که یهو انگار صدایی تو گوشم گفت: کجا؟ رفتم و رفتم تا که یه دفه اونا رو دیدم. اون جا بودن. هوا تاریک شده بود. سرد شده بود. چون چیزی همراهم نبود زیر اونا رفتم. با این که باید می ترسیدم اما زیر اون شن ها، اصلاً این احساسو نداشتم. اون زیر خوابیده بودم و یه ایمان و اطمینان توی تمام تنم بود. - تو این چیزارو می فهمی؟
- اسکار نه.
- زن تو باید بزرگ بشی، اسکار تا این چیزارو بفهمی.
- اسکار اما من پیش از این که بزرگ بشم می میرم.
- زن مرگ مته خوردن این سیبه، تو تا حالا سیب خوردی؟
- اسکار من سیب دوست ندارم.
- زن نگفتم دوست داری یا نه. پرسیدم، خوردی؟
- اسکار من باید روزی یه دونه سیب بخورم.
- زن اما تو که هیچ وقت سیب تو نمی خوری؟
- اسکار اگه نخورم که پرستارها گردنمو می شکنن.
- زن تو واقعاً می خوریشون؟
- اسکار می خوامی بری لوم بدی؟
- زن ...نه منم از خوردن سیب بیزارم. اسکار تو انقده زرنگی که می دونی اگه سیبا رو همین جورى از پنجره بندازی بیرون، اون پرستارا بالاخره پیداش می کنن.
- اسکار پس چه جورى باید از شر سیبا خلاص شد؟
- زن باید ریزریش کنی و دورش بندازی. اگه این کارو نکنی زود لو می ری و باید سیبها رو بخوری.
- اسکار یعنی این جورى می شه دیگه سیب نخورم؟
- زن مرگو مته این سیبی که توی دست منه ریزریش کن اسکار و بعد از شرش خلاص شو.

نمایش " تنها خدا حق دارد بیدارم کند "

اسکار اون وقت دیگه می شه نمرد؟
زن تا وقتی کسی از حقه ت خبردار نشده، آره.
اسکار تو الان توی دستت سیب داری؟
زن تو می خواهی بخوریش؟
اسکار نه.
زن پس از امروز سیبها رو ریزریز می کنیم و دورشون می ندازیم. حالا چشمتو باز کن، اسکار. بذار توی هر پلک به هم زدن یه روز بزرگ تر بشی. بیا با هم این بازی رو بکنیم. بذار تا اون ساعتی که مرگ از راه می رسه من و تو باهم. همین بازی رو بکنیم.

صدای اسکار

یه چیزی داشت آروم آروم وادارم می کرد که چشمامو باز کنم. به پلکام فشار می آورد. و من نمی خواستم جلوشو بگیرم. پس پلکامو باز کردم.

زن سلام، اسکار.
اسکار من گربه، سگ و خونه مونو یه جا آتیش زدم. من حتی ماهیای قرمزمو هم کباب کردم.
زن خوردیشون؟
اسکار نه.
زن اما وقتی من به سن تو بودم و این کارها رو کردم، همه شونو خوردم.
اسکار از کجا بدونم راست می گی؟
زن هیچ جوری نمی تونی بفهمی، مگه این که مته من اونا رو خورده باشی. اون وقت می تونستیم از طعم و مزه اش با هم حرف بزنیم.
اسکار اونا چه طعم و مزه ای داشتن؟
زن خب، گربه ی من " پلنگی " یه گربه ای بود که از بچگی خودم بزرگش کرده بودم. باید وقتی کوچولو بود می دیدیش. وقتی دستمو توی موهای گردنش فرو می کردم. اگه سخت ترین روز زندگیمو هم گذرونده بودم، با این کار احساس می کردم دوباره جون می گیرم. نمی دونم توام مته من گاهی احساس تنهایی می کنی یا نه، اسکار؟ خب، شاید جوونی به خوش تیبی تو هیچ وقت این احساسو نکرده باشه، اما پیرزنی مته من، ساعتای زیادی از روزهاشو دلش خواسته کسی باشه، که باهاش حرف بزنه. حتا گاهی دلش خواسته کسی باشه که باهاش دعوا کنه. دق دلی هاشو بریزه سرش. پلنگی برای من یه همچین کسی بود.
اسکار اون وقت تو آتیشش زدی و خوردیش؟

اسکار به آرامی و بعد با خشم فریاد، نعره می کشد. ما از فریاد او نام "کله تخم مرغی" را می شنویم.

اسکار کله تخم مرغی... کله تخم مرغی... کله تخم مرغی...
زن کله تخم مرغی...؟ این ترسناک ترین اسمیه که می شه یه نفر روی خودش بذاره... حالا من و تو باید یه کار کوچیک دیگه انجام بدیم، اسکار. ما باید نشون بدیم عضوهای خوبی برای انجمن مون هستیم.

اسکار این چیه؟

زن تو تا حالا چاقو ندیدی، اسکار؟- بینم تو ترسیدی؟

اسکار نه.

زن می دونستم. تو کله تخم مرغی هستی.

اسکار باید رگ دستامونو ببریم؟

زن رگ دستامونو؟ چرا باید یه همچین کاری بکنیم؟

اسکار برای ثابت کردن برادریمون.

زن اما این کارو که هر کسی می تونه انجام بده، اسکار. یادت نره ، ما مردان بی باکیم. ما این چاقو رو توی دستمون می گیریم، فشارش می دیم و با همه ی شجاعتی که داریم همه ی غمها و شادی هامونو بهش می گیم. همه ی اون چیزهایی رو که دوست داریم یا رنجمون می دن. خب، اسکار، شروع کن.

اسکار هیچ کس به من نمی گه که دارم می میرم... چرا؟ خودم می دونم که عمل پیوند استخوانم خیلی ناامید کننده بوده. پدرم یه کتابی می خوند که پشتش نوشته بود: "ما فراموش می کنیم که زندگی گذراست. همه تظاهر می کنیم که انگار همیشگی ست " اون وقت پدرم که یه همچین کتابیو می خونه، می ره توی زیرزمین خونه مون و گریه می کنه. میون گریه هاش اسم منو صدا می کنه و من می ترسم از اون چیزی که قراره سرم بیاد... مگه این مرگ چیه؟ ... چرا با من از مرگ حرف نمی زنی وقتی من هر جا رو که نگاه می کنم، فقط مرگ و می بینم...؟ من نمی خوام بترسم.

زن اسکار، بهت گفتم سرگریه ی من چه بلایی اومد. یه روز وقتی اومدم خونه، دیدم مته هر روز نیومده جلوی در. دیدم حتا صداشم نمی آد. اولش تعجب کردم. و بعدش نگران شدم. هیچ وقت فکر نمی کردم اون می تونه نباشه. ما بزرگ ترها به این می گیم عادت کردن. اما عادت کردن کلمه ی خوبی نیست، اسکار، توی عادت یه جور دور شدن هست، اما این یه نوع اطمینانه. مته اطمینان این که شب، آخر می ره و صبح می آد. درسته که ما به اینا عادت کردیم ولی توش اطمینان ما هم هست و مهم تر از همه ایمانمون. من همیشه ایمان داشتم و اطمینان که گریه ام توی خونه ست و اون همون روز دیگه اون جا نبود. حالا سالها گذشته و ازش خبری نیست ولی من هنوز مته دیوونه ها همه جا می بینمش، همه جا صداشو می شنوم. باورت می شه؟ و این یه رازه،

اسکار، من هنوز برای اون گریه می‌کنم. برای از دست دادنش. برای محبتی که می‌تونستم بهش بکنم و دیگه نمی‌تونم. به خاطر اون لحظه‌های خوبی که میون ما بود و حس می‌کردیم هیچ کدوم تنهانیستیم.

اسکار می‌خوام گریه کنم.

زن گریه کن، اسکار. خیلی گریه کن. دیدی وقتی به ظرف پر می‌شه چه اتفاقی برات می‌افته؟ همه‌چی از توش بیرون می‌ریزه. تو هم به ظرفی، اسکار. بذار خالی‌شی تا بتونی دوباره پر بشی.

اسکار اما ما عضو انجمن مردان بی‌باکیم. آدمای بی‌باک که گریه نمی‌کنن.

زن اشتباه می‌کنی، اسکار. آدمای بی‌باک از همه بیش‌تر گریه می‌کنن. آدمایی که بی‌باک نیستن از همه‌چی فرار می‌کنن، حتا از اشکاشون، و اون غم‌هایی که باعث اون اشکان. اما آدمای بی‌باک اهل فرار نیستن. وامی‌سن و به همه‌چی نگاه می‌کنن. می‌ذارن غم‌ها بیان، اشکا بیان. و با اومدن همه‌ی این چیزهاست که به نفس عمیق می‌کشن. سینه‌هاشونو جلو می‌دن و به خودشون می‌گن:

زن اسکار راروی تختش نشانده، و با شادی دور اتاق می‌گرداند.

حالا باید کاری کرد. و تو اسکار، حالا باید کاری بکنی، می‌خوای از رنج‌ها شروع کنیم؟ بذاریم رنج‌ها

بیان و ما با بی‌باکی مون دخلشونو بیاریم؟ چی تو رو بیش‌تر از همه رنج می‌ده، اسکار؟

اسکار من از پدر و مادرم نفرت دارم؟

زن خوبه.

اسکار خوبه؟ این که به بچه از پدر و مادرش نفرت داشته باشه، خوبه؟

زن آره. و من به تو می‌گم بیش‌تر نفرت داشته باش. هرچه قدر بیش‌تر بهتر. چون وقتی چیزها بزرگ و بزرگ‌تر بشن، به خودت می‌گی: همه‌ش همین؟ همه‌ی اون چیزی که من ازش نفرت داشتم همین بود؟ اون وقت می‌فهمی هیچ‌چی اون قدر بزرگ نیست که تو خیال می‌کردی.

اسکار حتا خدا؟

زن خدا به‌جور دوست داشته، اسکار. حتا وقتی چیزی رو دوست داری، بهتره بدونی این دوست داشتن چه اندازه‌ست. این جور می‌شه دوست داشت و همه‌چی رو به جای خودش گذاشت. اون وقت می‌شه به سبب رو به اندازه‌ی یه سیب دوست داشت، خدا رو به اندازه‌ی خدا.

اسکار خدا می‌دونه که من دارم می‌میرم، همون جور که پدرم و مادرم می‌دونن. اون وقت خدا نشسته و بی‌صدا نگاه می‌کنه. من فقط می‌خوام بهش بگم با من حرف بزنه. نمی‌خوام بهش بگم کاری کنه که من نمیرم. بگم من از این که قراره بمیرم ازش دلخور نیستم، پس با من حرف بزنه. از مرگ. از این که توی این ده سال منو چه جور دیده.

زن اون حرف می‌زنه. من حتم دارم که اون باهات حرف می‌زنه، اما هر وقتی که موقعش باشه.

اسکار دیگه موقعش چه وقتیه؟

- زن
وقتی اون تصمیم آخرشو بگیره. تو می گی که قراره بمیری. حتم داری که خدام همینو می گه؟
...اسکار، بذار خدا تصمیم خودشو بگیره.
- اسکار
پدر و مادرم به جوری رفتار می کنن، انگار مثلاً من سرما خوردم و فقط قراره تا وقت خوب شدنم
این جا بمونم و کسی رو آلوده نکنم.
- زن
بهت گفتم، اسکار، که وقتی دوازده سالم بود پام شکست؟ پدرم برام به دوچرخه خریده بود.
دوچرخه هه زین نداشت. پدرم می گفت: این دوچرخه ها مخصوص مسابقه ست. می گفت:
دوچرخه های مسابقه هیچ وقت زین ندارن. من همون روز اولی که روی اون دوچرخه سوار شدم،
افتادم و پام شکست. به روز شنیدم که مادرم به پدرم می گفت: چه جوری تونستی این کارو با
بچه ی خودت بکنی؟ بعدها فهمیدم پدرم اون دوچرخه رو از بازار دست دوم فروش ها خریده و
چون زین نداشته، نصف قیمت واقعیش بوده. من روزی که این موضوعو شنیدم از پدرم نفرتی به
دلتم نگرفتم. چون اون خواسته بود برای من به کاری بکنه، که من خوشحال بشم. به کاری که
من حس کنم کسی توی این دنیا هست که دوستم داره، به من فکر می کنه. نه من، نه مادرم، نه
هیچ کس دیگه نمی تونست پدرمو برای انتخاب شکل محبتش سرزنش کنه، اسکار.
- اسکار
خرس اولی / آفتابو آورد / خرس دومی / مهتابو آورد / خرس سومی / دستش خالی موند / دلشو
برداشت / انداخت توی آب / گرفت و خوابید / زیر اون آفتاب / زیر اون مهتاب / هنوز خوابیده /
خرس سومی / بیدار نمی شه / تا دنیا دنیااست -
- مادرم نمی فهمه مُردن یعنی چی.
زن
تو می فهمی؟
- اسکار
خود مُردنو؟- نه. اما به چیزای دیگه ای رو می فهمم. مثلاً می فهمم وقتی صبح بیدار می شم و
می بینم هنوز زنده ام یعنی چی... یا وقتی دست می کشم روی چروکای ملحفه م و به خودم می گم
تو دیشب وقتی زنده بودی این چروکا رو این جا انداختی. یا...
زن
تو حتم داری همه ی ما به این چیزا فکر نمی کنیم، اسکار؟
- اسکار
فقط گاهی وقتا بهشون فکر می کنین. اما من مجبورم همیشه بهشون فکر کنم. به جایی خوندم، مرگ
دستای سردی داره. من هنوز سرمای اون دستا رو روی تنم حس نکردم، اما سرمای که داره به
طرفم می آد قلبمو می لرزونه.
زن
تو چه غمگینی، اسکار.
- اسکار
غم یعنی چی؟ من به روز کتاب لغت معنی رو باز کردم تا ببینم معنی این غم چیه؟ اون جا نوشته
بود غم یعنی اندوه، حزن، ماتم. کتابو ورق زدم، نوشته بود اندوه یعنی حزن، غم، ماتم. باز ورق
زدم، تا به حزن رسیدم، به ماتم. اون جام همینو نوشته بود، غم. هیچ جای اون کتاب نوشته بودن
این غم چیه؟ از کجا می آد؟ چرا می آد؟ و وقتی می آد با ما چکار می کنه؟
- زن
این چیزیه که ما، فقط خود ما باید بفهمیمش، اسکار.

اسکار منم دارم همین کار رو می‌کنم. می‌خوام بفهممش. مادرم می‌گه: تو خیلی بیش‌تر از یه بچه‌ی ده ساله می‌خوای بدونی. مادرم نمی‌دونه کنار مرگ واسادن چه‌قدر آدمو پیر می‌کنه. خرس سو می / بیدار نمی‌شه / تا دنیا دنیااست.

اسکار، چاقویی را که در دست دارد، به سوئی پرتاب می‌کند.

اسکار حالا تنبیه‌م کن. بیا منو بزنی. بیا چرا واسادی؟ توأم نمی‌تونم دعوا کنم. تو هم که از مردای بی‌باکی، نمی‌تونم منو تنبیه کنی... چون می‌دونم که من دارم می‌میرم. به خودت می‌گی: کاری رو که کرد ندیده بگیر. اون وقت بازم لبخند می‌زنی و می‌گی: اشکالی نداره، اسکار... مُردن چیز خوبی نیست. اصلاً چیز خوبی نیست. نه برای این که نیستی، برای این که فراموش می‌شی. درست از همون وقتی که معلوم می‌شه می‌خوای بمیری. همه به خودشون می‌گن اون مردنیه. می‌شه از کنارش گذشت. همه دارن از کنار من می‌گذرن.

زن به یکباره، سیلی محکمی به صورت اسکار می‌زند

اسکار فقط می‌خواستی ثابت کنی که می‌تونم بزنی؟
www.leevtheatergroup.com
زن سیلی دیگری به صورت اسکار می‌زند

اسکار اگه منتظری اشکای منو ببینی، هیچ وقت نمی‌بینی شون.

زن سیلی دوباره‌ای به صورت اسکار می‌زند

زن حیف شد چاقوی خوبی بود. با این که هزار دفته دستمو بریده بود بازم دلم نمی‌خواست دورش بندازم. می‌دونم چرا؟ چون تیز بود.
سکوت

اسکار یه وقتی دلم می‌خواست خیلی زود یه آدم بزرگ بشم. روزها می‌رفتم و کت پدرمو می‌پوشیدم. وامی‌سادم جلوی آینه و خودمو نگاه می‌کردم. چشمامو می‌بستم و باز می‌کردم. و توی این بستن و باز کردن، بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدم. من تمام سال‌های عمرمو توی اون آینه می‌دیدم. این بازیو دوست داشتم، چون از این که خودمو توی سال‌هایی از عمرم ببینم که هنوز بهشون نرسیدم ذوق می‌کردم و می‌ترسیدم. یه روز که باز داشتم همین بازیو می‌کردم، پدرم توی اتاق اومد. من

تازه به روزایی رسیده بودم که روزای پیریم بود . پدرم وقتی منو دید پرسید: دارم چکار می‌کنم؟ و من با پیرترین صدای جهان گفتم: دارم بازی می‌کنم . عصبانی بود. گفت: کتشو لک کردم. من این کارو نکرده بودم. با همون صدا اینو بهش گفتم. اما اون نه صدامو می‌شنید، نه صورتمو توی آینه می‌دید. کتشو با زور از تنم در آورد. سیلی محکمی توی گوشم زد و رفت. ومن موندم و یه پیرمرد که توی آینه مونده بود.از اون روز دیگه هیچ وقت توی آینه نگاه نکردم. اما فهمیدم من دیگه اون اسکار ده ساله نیستم. اسکاری‌ام که اونفده پیرهست که بتونه بمیره- می‌شه که یه نفر هیچ وقت توی عمرش خوشحال نباشه؟ آگه یه همچین آدمی وجود داشته باشه، آدم غمگینیه؟

زن به یه همچین آدمی نمی‌شه گفت آدم غمگین. این آدم داره رنج می‌کشه.

اسکار این یعنی چی، این رنج؟

زن یعنی آزار، درد، آزرده‌گی.

اسکار خیلی وقتا نمی‌خوام چیزی بگم. اما دلم می‌خواد چیزایی که توی سرم می‌گذره رو همه بدونن - گفتن شون کار سختیه.

زن این یه انتخابه، اسکار. انتخاب می‌دونی چیه؟ برگزیدن. بیرون کشیدن. فرق تو با چاقوی من می‌دونی چیه، اسکار؟ - هیچ‌چی. هیچ کدوم نمی‌تونین انتخاب کنین. حتا آگه معنی انتخابو بلد باشین. اون وقت تنها کاری که می‌شه با شما کرد اینه که بخشیدتون، یا به خاطر خطایی که کردین مجازاتتون کرد. و خدا با ما همین کارو می‌کنه، اسکار. یا مجازاتمون می‌کنه یا مارو می‌بخشه. مهم نیست که ما چه قدر عمر کردیم یا چه کاری کردیم. اما خدا همیشه دلش می‌خواد که بخشه. www.leevtheatergroup.com

اسکار پس چرا ما این‌قده رنج می‌کشیم؟

زن چون ما مثل خدا بلد نیستیم ببینیم و بخشیم.

اسکار من باید توی این عمره ده ساله‌م چی رو می‌دیدم و می‌بخشیدم؟

زن خودتو. و این تازه شروع همه چیزه. شروع رنجای تازه. انفده رنج می‌کشی و می‌بخشی تا عاقبت خدا نگاهت کنه و بهت لبخند بزنه، اسکار. خدا هیچ‌چی نیست جز خود ما. خدا خود تویی. اینو باور کن... گریه می‌کنی، اسکار؟

سکوت

زن اسکار، خوبه. این خیلی خوبه. حالا یه سیب از درخت می‌افته- جهان عوض می‌شه. وقتی یه سیب از درخت می‌افته دنیا دیگه برای اون سیب به کمال رسیده. اشکا مته اون سیبان، اسکار. مته اون سیب.

اسکار حالا با اون سیب چکار باید کرد؟

زن خیلی کارا. می‌شه گذاشت همون‌جا بمونه. بمونه و کم کم پلاسیده بشه. می‌شه برش داشت، ریز ریزش کرد و از پنجره بیرونش انداخت. می‌شه گازش زد و تا ته خوردش.

نمایش " تنها خدا حق دارد بیدارم کند "

- اسکار اون وقت چه بلایی سر دنیا می‌آد؟
زن تا تو چکاری رو با اون سیب بکنی، اسکار. اون سیب با افتادنش یه دغه دنیا رو عوض کرده. حالا منتظره تا ما انتخاب کنیم. ما هرچیو انتخاب کنیم باز دنیا رو عوض کردیم، اسکار... نه، عوض کردن کلمه‌ی خوبی نیست. معنی کردن درست‌تره. می‌فهمی، اسکار؟
- اسکار می‌فهمم.
زن گاهی ما خودمونو به راحتی گول می‌زنیم، اسکار. از اتاقمون بیرون می‌ریم و وقتی ساعتاً بعد بر می‌گردیم به خودمون می‌گیم: این اتاق همون اتاقیه که بود. اما اون اتاق عوض شده. خاک آلود شده. پیرتر شده. اون تنهاییو تجربه کرده، اسکار. زندگی کردن بی ما... اما ما چرا نمی‌خوایم اینو ببینیم؟ ساده‌ست، اسکار. چون اون وقت باید همه‌چیز رو از نو شروع کنیم، نگاه کنیم، بشناسیم و معنی کنیم. و این شاید سخت‌ترین کار جهان باشه... دنیا جای سخته برای زندگی کردن، اسکار. سخت‌ترین جایی که خدا آفریده.
- اسکار تو می‌گی یعنی همه‌چی عوض می‌شه؟
زن همه‌چی... اسکار... همه‌چی.
اسکار دستاتو به من می‌دی؟
زن آره، اسکار.
اسکار هنوز زبرن و سخت. اما چیزی توشون عوض شده.
- اسکار دست‌های زن را می‌بوسد.
- www.leevtheatergroup.com
- زن چه گرم لبات، اسکار. چه قدر زندگی توی این لبای تو هست.
اسکار من نمی‌خوام بمیرم.
زن پس هیچ وقت به مرگ فکر نکن، پیش از اون که به زندگی فکر کنی.
اسکار اون وقت من دیگه هیچ وقت نمی‌میرم؟
زن می‌میری، اسکار. مثل همه‌ی که عاقبت می‌میرن. اما این جوری زندگی می‌کنی و می‌میری... اسکار، یه قانونی هست که می‌گه اگه برگی، این‌جا، از شاخه‌ش جدا بشه و بیفته، می‌تونه جای دیگه‌ای از این حرکتش توفان به پا کنه.
- اسکار حالا تو می‌خوای من توفان به پا کنم؟
زن تو فقط زندگی کن، اسکار. حتا اگه این زندگی به کوتاهی افتادن همون یه برگ از شاخه باشه. توفان خودش به پا می‌شه.
- اسکار می‌تونم یه چیزی ازت بخوام؟ منو توی آینه نگاه کن. بهم بگو. توی آینه چی می‌بینی؟
زن باشه، اسکار.

هر دو جلوی آینه می‌ایستند.

اسکار حالا بگو.
زن هرچی توی آینه می بینم، اسکار؟
اسکار هرچی.
زن من توی آینه به اتاق می بینم، با دو پنجره روی دیواراش. از میون پرده های کنار زده ش به کوه می بینم. کوهی که به مشتی ابر بالای سرش جمع شدن و منتظرن که بارن. اما آسمون هنوز آبییه، اسکار. و پرنده ها میون این آبی آسمون پرواز می کنن.
اسکار ...توی خونه چی هست...؟
زن صبر داشته باش، اسکار. توی خونه، روی یکی از دیوارای به اتاق، به آینه هست. رو به روی آینه به پیرزن واساده. اون پیرزن منم، اسکار.
اسکار اون پیرزن که راستی راستی پیرزن نیست، اون به پیرمرده، مگه نه؟
زن دیگه فرقی نمی کنه، اسکار. وقتی پیری، پیری، چه فرقی می کنه پیرزن باشی یا پیرمرد؟ مهم اینه که اون قدر پیری که همیشه از نگاه کردن به خودت توی آینه فرار می کنی.
اسکار از من بگو، من کجام؟
زن تونیستی، اسکار. تو توی آینه نیستی.
اسکار اما باید باشم. من باید به پیرمرد باشم. پیرمردی که کنار تو واساده. من کنار تو واسادم. مگه نه؟
زن نه، اسکار. اون پیرزن تنهاست.
اسکار پس من کجا رفتم اگه توی آینه نیستم؟
زن خودت چشمتو باز کن و ببین...چشمتو باز کن، اسکار.

تاریکی

صدای اسکار

و من چشم هایم را باز کردم. در اتاق بودم، در بیمارستان کودکان سرطانی. آفتاب از پنجره، روی تختخواب من، تابیده بود. هیچ کس در اتاق نبود. روز دیگری برای من آغاز شده بود. شاید فرصتی کوتاه برای زندگی. حالا من ده سال و یک روز در این جهان زندگی کرده بودم. نمی دانستم باید خوشحال باشم یا غمگین. فقط فکر می کردم امشب از یادم نرود کاغذم را بالای سرم بگذراند. کاغذی که روی آن نوشته بودم: "تنها خدا حق دارد بیدارم کند."

تمام

چهارشنبه پنجم فروردین ماه ۱۳۸۳

محمد چرمشیر

This document was created with Win2PDF available at <http://www.daneprairie.com>.
The unregistered version of Win2PDF is for evaluation or non-commercial use only.